

کارآموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نکار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



همانطور که آن شمشیر عظیم در میان دو دست هاساون بالاتر و بالاتر می‌رفت، گیلن با بیچارگی تماشایش کرد. صورت رنجر جوان با ترس و ناتوانی درهم رفته بود. او دوست و معلمش را که قرار بود بمیرد تماشا کرد، در حالی که با ترکیبی از غم و فکر این که نمی‌توانست کاری برای جلوگیری از آن واقعه انجام دهد از هم گسیخته بود. او سعی کرد نام هلت را فریاد زند، ولی آن کلمه در دهانش خفه شد و اشک‌ها را که آزادانه از گونه هایش پایین می‌ریختند حس کرد.

شمشیر باز هم بالا رفت. او می‌دانست که هر لحظه او مسیر خمیده‌اش را به سمت پایین آغاز خواهد کرد.

ولی سپس به شکل غیرمنتظره‌ای، شمشیر به بالا رفتن ادامه داد و از خط عمود، آن نقطه‌ای که جلاد می‌بایست ضربه‌ی کشنده‌اش را آغاز می‌کرد گذشت.

چند فریاد ناگهانی از روی غافلگیری از چند نقطه‌ی جمعیت بلند شد. گیلن اخم کرد. هاساون چه کار می‌کرد؟

شمشیر بالاتر رفت و جلاد که دستانش کاملاً بالای سرش بودند، به آرامی از پشت واژگون شد و با تصادفی که الوارها را به لرزه درآورد روی پشتش افتاد. فقط در آن زمان بود که مردم روی سکو می‌توانستند چیزی که جمعیت میدان دیده بودند را ببینند، یک تیر با محور خاکستری که در سینه‌ی جلاد دفن شده بود. همانطور که هاساون کاملاً مرده به الوارها برخورد کرد، شمشیر عظیمش آزاد شد. گیلن فریاد زد:

- این کار وایله!

و با بی‌قراری جمعیت را بررسی کرد تا ببیند دوستش کجا پنهان شده است.



هلت که کنار بلوک زانو زده بود، سرش را پایین آورد، چشمانش را بست و دعایی از تشکر را زمزمه کرد.

اطرافشان غوغایی به پا شد. یوسل با شگفتی جلادش را که مرده روی زمین می افتاد را تماشا کرد. سپس تیر را دید و فوراً پی برد که هدف شلیک بعدی کجا خواهد بود. او که شمشیرش را هنوز در دست داشت، یک لحظه مکث کرد، در حالی که وسوسه شده بود کار آن پیکر زانو زده را تمام کند. ولی می دانست که وقت ندارد. او به سمت راست چرخید تا فرار کند.

قبل از اینکه اولین شلیک هاساون را بکشد، دومی به راه افتاده بود. همان لحظه‌ای که آن شلیک را رها کرده بود، ویل با غریزه‌ی یک کماندار ماهر، می‌دانست که شلیکش خوب بوده است. در زمانی کمتر از آنچه طول می‌کشید تا آن وقایع گفته شوند، ویل تیر را بر زه گذاشت، کمان را کشید، به سمت یوسل که ردای سیاه پوشیده بود هدف گرفت و شلیک کرد.

همان چرخش به سمت راست زندگی یوسل را نجات داد. تیر به سمت قلبش شلیک شده بود. به جایش، زمانی که او چرخید، تیر به ماهیچه‌ی قسمت بالایی بازویش برخورد کرد. او با خشم و درد فریاد زد و همانطور که می‌خواست با دست راستش زخم را بگیرد شمشیرش را به زمین انداخت. او که تلوتلو می‌خورد، بازوی چپش را که خونریزی می‌کرد نگه داشته و با درد خم شده بود، به سمت عقب سکو رفت تا فرار کند.

ویل که روی برج ایستاده بود، آن حرکت را دید و پی برد که تیرش خطا رفته است. ولی او در آن لحظه اولویت‌های دیگری داشت. یوسل از صحنه بیرون رفته بود ولی هنوز توالاگی‌های مسلحی در سکو پراکنده بودند که دوستانش را تهدید می‌کردند. همانطور که او تیرها را بر زه می‌گذاشت، کمانش را می‌کشید، شلیک می‌کرد، سپس تیر دیگری را بر زه می‌گذاشت و کمان را می‌کشید و شلیک می‌کرد، دستانش با حرکات محو و مبهمی حرکت می‌کردند، تا جایی که شش تیر از میدان گذشتند و سپس نگهبانان شروع به افتادن روی زمین، با فریاد هایی از درد و خشم کردند.

قبل از اینکه بقیه بتوانند حواسشان را دوباره بدست آورند، چهار نفرشان، مرده یا زخمی به زمین افتادند. آن‌ها که با منظره‌ی ایستادن روی سکو و قرار گرفتن در معرض شلیک مرگبار آن کماندار نامرئی رو به رو بودند، تصمیم گرفتند که فرار کنند و از روی سکو به پایین و به سمت میدان پریدند.

همانطور که گروه‌های آریدی و بدولین شل‌هایشان را بیرون آوردند، اسلحه‌هایشان را کشیدند و به نزدیک ترین توالاگی حمله کردند، مجموعه‌ای از جنگ‌های تن به تن آغاز شد. میدان به سرعت به توده‌ای از جنگاوران تبدیل شد که با جوش و خروش با یک دیگر برخورد می‌کردند. مردم ماشاوا تلاش کردند که از آن زمین کشت و کشتار دور شوند، ولی توالاگی‌ها که برای زندگی‌شان می‌جنگیدند و نمی‌دانستند آن حمله‌ی ناگهانی از کجا آمده است، به سادگی و با چشم بسته به اطرافشان حمله می‌کردند. پس بسیاری از مردم ماشاوا زخمی شدند.

چند نگهبان روی سکو باقی ماندند؛ ولی نه برای مدت زیادی. ارک و اسوینگال به هم ملحق شدند تا یکی از بدن‌ها را بردارند و او را به سمت سه نفر از همراهانش پرتاب کردند. آن چهار پیکر سقوط کردند و از روی سکو به آن کشمکش و درگیری در میدان غلتیدند. در عین حال، گیلن شمشیر افتاده‌ی یوسل را برداشته بود و با تیغه‌اش دست‌های اونلین را باز می‌کرد. هوراس که پی برده بود چه اتفاق‌هایی در جریان است، با تمام سرعت یک جنگاور تعلیم دیده عکس‌العمل نشان داد. او به سرعت به جلو و جایی که هلت سعی می‌کرد با تکان دادن بازوهایش که به دور بلوک



بسته شده بودند از آن خارج شود و بایستد؛ رفت. هوراس به او کمک کرد خودش را آزاد کند، سپس به سمت گیلن که چند متر دورتر طناب‌های ارک و اسوینگال را می‌برید چرخید. او که رنجر را هُل می‌داد تا به آن سمت برود، گفت:

- گیلن طناب‌ها رو می‌بره.

سپس آن شوالیه‌ی جوان میدان شهر و فضای اطرافش را به دنبال دوستش جست و جو کرد. او در بالای برج نگهبانی روی دیوار، پیکری را دید. لباس‌هایش ناآشنا بودند ولی کمان بلند درون دستانش اشتباه را غیر ممکن می‌کرد. هوراس نفس عمیقی کشید و یک کلمه را فریاد زد:

- ویل!

صدایش تمرین دیده بود که در مقابل سروصدای میدان جنگ به گوش رسد. ویل آن صدا را به وضوح شنید. هوراس دید که او به کوتاهی دست تکان داد. هوراس هر دو دست به هم بسته شده‌اش را چند ثانیه بالای سرش نگه داشت و به آنها نگاه کرد. سپس به جلو خم شد و آن‌ها را در سمت مقابل بلوک اعدام قرار داد و تا جایی که می‌توانست دست‌هایش را از هم جدا کرد، تا طناب‌هایی که میج‌هایش را به هم بسته بود را بنمایاند. او صورتش را چرخاند، چشمانش را بست و آرزو کرد که دوستش پیام را گرفته باشد.

هیسیسیسیسی.

او حس کرد که دستانش کمی از هم جدا شدند، چشمانش را باز کرد و دید که تیر در چوب سازنده‌ی آن بلوک اعدام می‌لرزد. ویل یکی از آن طناب‌هایی که هوراس را بسته بودند را بریده بود. آن دوتای دیگر هنوز دست نخورده بودند. هوراس برای خودش زمزمه کرد:

- کامل به هدف نخورد.

ولی پاسخ آن سوال به شکل آن سر تیر برنده رو به رویش بود. برای هوراس چند لحظه زمان برد تا بقیه‌ی طناب‌ها را با آن سر تیز ببرد و دستانش را آزاد کند.

در میدان، گروه کوچکی متشکل از شش توالاگی دوباره سازمان یافته بودند و به شکل یک گوه به سمت پله‌های سکو می‌رفتند. هوراس بدون خوشحالی برای خودش لبخندی زد، خم شد، ششیر عظیم جلاد را برداشت و وزن و تعادلش را با چند حرکت امتحانی سنجید. او گفت:

- بدک نیست.

وقتی که دو توالاگی اول از پله‌های سکو بالا آمدند، با بدترین کابوس‌شان ملاقات کردند. جوان بلند آراوئنی که شمشیرش را می‌چرخاند و نغمه‌ی مرگی را زمزمه می‌کرد به آنها حمله کرد. جنگاور جلویی توانست ضربه را با سپرش متوقف کند. تیغه‌ی بزرگ شمشیرش با آن دایره‌ی کوچک چوب و فلز برخورد کرد و سپر را در دست آن توالاگی تا کرد. قدرت شگفت‌آور و غافلگیرکننده‌ی ضربه، باعث شد آن توالاگی تلوتلو بخورد و در پایین پله‌ها با دو نفر از مردانی که دنبالش می‌کردند برخورد کند.



دومین مرد که در سمت راست او بود، شمشیر خودش را بیرون کشید تا به هوراس حمله کند. ولی ضربه‌ی بازگشت هوراس هم اکنون درمسیرش بود و چند سانتیمتر دورتر از قبضه‌ی شمشیر توالاگی با آن برخورد کرد و آن را برش داد. این کوچ‌نشین از دوستانش قوی‌تر بود. او که بعد از آن آسیب جدی‌ای که به اسلحه اش وارد شده بود مکت نکرد، شمشیر را انداخت، خم شد و زیر شمشیر عظیمی که هوراس دوباره به حرکت درآورده بود به جلو حمله کرد. همانطور که او جلو می‌آمد، خنجرى که به کمر بندش بود را کشید و به شکل یک ضربه‌ی بک‌هند آن را بالا آورد تا به بالای شانه‌ی هوراس ضربه بزند.

یک خط باریک و قرمز فوراً ایجاد شد و سپس، همانطور که خون شروع به بیرون ریختن کرد، آن زخم کمی محو شد. هوراس تقریباً تماس با تیغه را حس نکرد، ولی گرمای خونی که از بازویش می‌ریخت را حس کرد و دانست که زخمی شده است. او نمی‌دانست زخم چقدر عمیق است، و در هر صورت به خاطر اینکه توالاگی درون کمان آن شمشیر بزرگ بود، اکنون وقتی نداشت که درباره‌اش نگران باشد.

ولی آن شمشیر چیزی بیشتر از یک تیغه‌ی بلند داشت و هوراس به سادگی قبضه‌ی برنجی اش را به شکل یک ضربه‌ی کوتاه و خشمگین حرکت داد و آن را به سر آن مرد زد. خفیه/ش کمی از ضربه را جذب کرد، ولی نه به اندازه‌ی کافی. چشمان مرد در سرش بالا رفتند و هوراس با شانه اش به او ضربه زد و مرد هم از سکو پایین افتاد و روی کپه‌ی مردانی که قبلاً پایین پله‌ها افتاده بودند سقوط کرد.

هوراس که پاهایش را از هم باز کرده بود بالای پله‌ها ایستاد و شمشیرش را به شکل ضربه‌های کوتاه و خطرناکی به جلو و عقب برد. هیچ کدام از بقیه‌ی توالاگی‌ها که عاقبت آخرین گروهی که تلاش کرده بودند از پله‌ها بالا روند را دیده بودند، مشتاق نبودند که شانس‌شان را امتحان کنند.

هلت و سلتن به سمت عقب سکو ایستادند. همانطور که مردم ماشاوا راهشان را به سمت کوچه‌ها و خیابان‌هایی که به میدان منتهی می‌شدند پیدا می‌کردند، میدان شروع به خالی شدن کرد. آن گروه‌های جنگنده‌ی آریدی، بدولین و توالاگی به سرعت تنها کسانی می‌شدند که در میدان باقی مانده‌اند. و برتری عددی توالاگی‌ها مشخص‌تر می‌شد. هلت زمزمه کرد:

- خوب می‌شد اگه مردم شهر یه کمکی می‌کردن.

او و واکیر هر دو خودشان را توسط شمشیرهای نگهبانان مرده مسلح کرده بودند. گیلن هم یک شمشیر داشت و آن دو اسکاندیایی نیزه به دست گرفته بودند، و آن نیزه‌ها هم دارایی‌های قبلی نگهبانان‌شان بود. اونلین با کمر بند چرمی عریضی که پوشیده بود و می‌رفت و یک تسمه‌ی چرمی که برای تزئین یک طرح متقاطع را روی کمر بند ایجاد کرده بود را باز می‌کرد. هلت با کنجکاوى به او نگاه کرد، در حالی که با خودش می‌اندیشید که او چه کاری می‌خواهد انجام دهد.

سپس سلتن به گفته‌اش پاسخ داد و حواس هلت از آن دختر پرت شد. واکیر گفت:

- اونا عادت دارن تسلیم بشن، نه این که بجنگن. اونا فقط به خودشون فکر می‌کنن.

او از مردم ماشاوا انتظار بیشتری نداشت. او شنیده بود که بعضی از آن‌ها چگونه برای اعدام قریب الوقوعش خوشحالی کرده بودند.



به تدریج و براساس یک نقشه‌ی از قبل تعیین شده، جنگاوران آریدی و بدولین عقب رفتند تا اطراف سکوی اعدام را احاطه کنند. سلتن که حالت نگرانی روی چهره اش بود گفت:

- اونا نمی تونن بیشتر از پنجاه نفر باشن. ولی از کجا اومدن؟

هلت پاسخ داد:

- ویل اونا رو آورده.

او به آن برج نیمه ویران شده اشاره کرد، جایی که او بالاخره آن پیکر کوچک را با یک کمان آماده در دست از میان میله های متقاطع دیده بود. اکنون هلت دستش را تکان داد و زمانی که آن پیکر حرکتش را پاسخ گفت، قلبش با خوشحالی تپید. ویل که هیچ هدف فوری‌ای برای شلیک کردن نداشت، تیرهایش را برای امید دوباره دیدن یوسل ذخیره کرده بود. سلتن که صورتش گیج شده بود؛ گفت:

- ویل؟ کارآموزت؟ اون از کجا سرباز برای آزاد کردن ما پیدا کرده؟

هلت لبخند زد:

- ویل راه های خودش رو داره.

سلتن اخم کرد.

- پس افسوس راهی پیدا نکرده که بیشتر بیاره.

هلت به صف جنگاوران سرسختی اشاره کرد که اطراف پایه‌ی سکو حلقه می زدند.

- فکر می کنی باید بریم پایین و یه کمکی بکنیم؟

سلتن به او نگاه کرد، شمشیرش را برای آزمایش تعادل عقب و جلو برد و سپس سری به تایید تکان داد. او گفت:

- فکر کنم وقتشه که این کارو بکنیم.

حسن شانه ی عمر را گرفت و به چپ برجی که آن ها در حال تماشایش بودند اشاره کرد. او گفت:



- اوناهاش! اون روی برجه!

آن‌ها سکوت ناگهانی‌ای که پس از مرگ هاساون پدیده آمده بود را شنیده بودند، با وجود اینکه راهی برای فهمیدن دلیل پشت آن نداشتند. آن‌ها صدای به هم خوردن اسلحه‌ها و جیغ زدن‌های مردم را هم شنیده بودند. مشخصاً جنگ آغاز شده بود، ولی هنوز هیچ نشانه‌ای از آن غریبه روی برج وجود نداشت. و همچنین هیچ نشانی از شیپورچی آلوم هم نبود. متأسفانه، او در لحظه‌های اول جنگ، تقریباً بر اثر یک تصادف، زخمی شده بود. همانطور که بیشتر سربازان سرانجام می‌آموختند، اگر چیزی می‌توانست اشتباه پیش برود، همانطور می‌شد.

سپس، همانطور که ویل دسته‌های پرسرعت تیرها را رها می‌کرد، حسن متوجه حرکاتی روی برج کناری شده و توجه عمر را نیز به آن جلب کرد. شیخ اعتراض کرد:

- اون روی برج اشتباهیه!

حسن سرش را تکان داد.

- خب که چی؟ اون روی یه برجه. منتظر چی هستیم؟

عمر نالید و شمشیرش را بیرون آورد. او به سمت مردانی که پشت سرش در آن آبراهه خم شده بودند برگشت و فریاد زد:

- راه بیوفتین!

و همانطور که فریاد می‌زدند، آن‌ها را به سمت راه خاکی‌ای که به سمت ماشاوا می‌رفت راهنمایی کرد.

گیلن درون خط باریک مدافعان که اطراف سکو حلقه زده بودند رفت و شروع به چرخاندن آن شمشیر خمیده‌ی ناآشنا کرد، طوری که انگار تمام زندگیش از آن استفاده می‌کرده است. سرعت و قدرت حمله‌هایش مانند چاقویی در میان کره دفاع توالاگی‌ها را می‌برید. مردان در برابرش فرو می‌افتادند، یا در حالی که زخم‌های‌شان را با درد نگه داشته و به آرامی به زمین می‌افتادند تلوتلو می‌خوردند. ولی با وجود سردرگمی اطرافش، گیلن در میان صورت‌های نقاب زده به دنبال یک نفر می‌گشت - همان مردی که در راه ماشاوا از کتک زدن او چنان لذتی برده بود.

و اکنون گیلن او را دید. و همانطور که آن مرد راهش را از میان مردان جنگنده باز می‌کرد تا با گیلن رو به رو شود، او هم در چشمانش دید که رنجر را شناخته است. گیلن به او لبخند زد، ولی آن لبخند از هر گونه گرما یا خوشی خالی بود. او گفت:

- امیدوار بودم به هم بر بخوریم.



توالاگی هیچ نگفت. او از بالای نقاب آبی به گیلن نگاه کرد. او هم اکنون با تنفر عمیقی از این غریبه ها پر شده بود. امروز صبح؛ او دیده بود که شش همکار دیگرش توسط تیرهای این کمانداران مرده بودند. حالا، او انتقام می‌خواست. ولی قبل از اینکه بتواند حرکت کند، گیلن دوباره صحبت کرد. او گفت:

- فکر کنم وقتشه که همه مون صورت زشتت رو ببینیم، نه؟

شمشیر خمیده‌ی در دسش تقریباً بی توجه و بی اعتنا با سرعت حمله ی یک مار به بالا ضربه زد. شمشیر کناره ی نقاب آبی، همانجا که به خفیه متصل شده بود را برید و باعث شد که نقاب آبی به یک طرف آویزان شود.

هیچ چیز خارق العاده ای درباره ی چهره ای که آشکار شد، وجود نداشت - به جز اینکه نیمه ی پایینی که معمولاً با نقاب پوشیده می شد، چند سایه روشن تر از نیمه ی بالایی بود که توسط آفتاب و باد سوخته شده بود. ولی چشمانش، که با تنفر از گیلن و هم نوعانش موج می‌زد، همانطور که جلو پرید و شمشیرش را برای یک ضربه‌ی کشنده بالا برد، با خشم پر می‌شد.

شمشیر به دفاع گیلن برخورد کرد و آن توالاگی که این بار تلاش می کرد به دستان گیلن ضربه بزند، اسلحه‌اش را برای حمله‌ی دیگری عقب برد. ولی گیلن تیغه ی حریفش را با شمشیر خودش که افقی گرفته شده بود دفع کرد و سپس با چرخش قدرتمند مچ دستش شمشیر مرد دیگر را به کناری راند و حمله‌ای که به طرز کورکننده‌ای سریع بود را اجرا کرد. او چند بار به مرد دیگر ضربه زد، در حالی که به نظر می آمد همه ی ضربه‌ها در تقریباً زمان ثابتی از چند مکان سرچشمه می‌گیرند. شمشیر در دستان گیلن به خاطر سرعت بک هند، فورهند، اورهد و ساید کات هایش محو شده بود.

آن توالاگی جنگاور با تجربه‌ای بود، ولی او در برابر یک استاد شمشیرزن قرار گرفته بود. گیلن او را به عقب راند و مدافعان در دو طرفش با او جلو رفتند تا از جناحینش محافظت کنند. توالاگی به سختی نفس نفس می زد. گیلن می دید او همانطور که تلاش می کرد از آن تیغه ی چرخان و درخشنده دوری کند در حال عرق ریختن است. سپس برای لحظه ای دفاعش رها شد و گیلن که با پای راستش جلو می رفت، به شکل کلاسیکی به جلو پرید و حمله کرد، شمشیر خمیده را با مچش که چرخیده بود بالا آورد و آن را درون شانه ی توالاگی فرو کرد و زمانی که شمشیر از دست مرد دیگر افتاد، تیغه اش را عقب کشید. خون به شدت از زخم بیرون می ریخت و ردای سیاهش را خونی می کرد. گیلن نوک شمشیرش را پایین گرفت. انگار که توافقی صورت گرفته باشد، درگیری های اطرافشان متوقف شد و جنگاور های دیگر ایستادند تا تماشا کنند. او به آرامی گفت:

- اگه می‌خوای می‌تونم تسلیم بشی.

توالاگی که چشمانش با تنفر می سوخت یک بار سر تکان داد. او که صدایش به سختی از زمزمه بالاتر می‌رفت گفت:

- تسلیم می‌شم.

گیلن سری به تایید تکان داد. او قدمی به عقب برداشت و پایش را روی بازوی یک جنگجوی بدولین که در جنگ مرده بود گذاشت. او به پایین نگاه کرد. چشمانش برای کمتر از یک ثانیه منحرف شدند، ولی همان زمان برای توالاگی شکست خورده کافی بود. او با دست چپ یک چاقوی خمیده را از کمر بندش بیرون کشید و به سمت رنجر جوان پرید.



صدای سوت بلندی ایجاد شد و سپس یک صدای ضربه ی محکم به گوش رسید.

آن توالاگی در میانه ی پرشش توقف کرد؛ در حالی که به نظر می آمد به خاطر تیغه ی بزرگی که هوراس به شکل یک کمان افقی حرکت داده بود، خم شده است. هوراس شمشیرش را عقب کشید و آن جنگجو که هیچ مقاومت یا استقامت دیگری به جز ردای خونی اش نداشت، روی زمین سنگی میدان مچاله شد. هوراس با لحن نصیحت‌گری گفت:

- هیچ وقت چشمت رو از روشن برندار. مک نیل هیچ وقت اینو بهت نگفت؟

گیلن برای تشکر سری تکان داد. همانطور که دو طرف جنگ در برابر هم قرار گرفتند، صدای جنگ که زمان شکست خوردن توالاگی از گیلن متوقف شده بود، حالا ادامه یافت. آن لحظه، زمانی بود که نیروهای آریدی- بدولین می توانستند ادعای پیروزی کنند، ولی یک صدا در میدان طنین یافت و آن لحظه از دست رفت.

یوسل نیروهایش را برای یک تلاش آخر جمع آوری می کرد.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

